

ادبیات محلی منطقه کرمان پنج‌قصه عامیانه کرمانی

به جای مقدمه:

□ نیک می‌دانید که کرمان دیاری پهناور است که از سوی سر بر کوهساران سترگ و مه‌آلود می‌ساید و از سوی در صحراهای سوزان، گرفتار در گرمایی برهول بخار می‌شود. و نیک می‌دانید که کرمان، سرزمینی است بسیار کهنسال، این دیار، از زمان اسکندر و

دیرزمانی پیش از آن، آماج هجوم و حمله این و آن جهانگشای جبار بوده است.

پس بیهوده نیست که این دیار، زخمهایی سخت زرف بر سینه دارد. زخمهایی که هنوز سوزان و خون‌چکانند؛ که هفت من چشم از حدقه به در آمده به نیش ستم، هنوز نگران تاریخ و انسانند.

□ کرمان، گاه به ناچار تسلیم ظالمان شده، اما هیچگاه پای و دست به بند ذلت نداده است؛ که اینجا سرزمین عارفان (عارف و الامقامی همچون شاه نعمه‌الله) و شاعران (شاعران بزرگی همچون خواجه و فزاد) و عاشقان و هنرمندان (عاشق پاکباز و موسیقیدانی نامی، همچون مشتاقعلی) و دلاوران متعهد است. (دلیرمردی مانند میرزارضای کرمانی).

مهم‌تر از این همه، کرمان سرزمین شهیدان است (شهیدان انقلاب و جنگ، شهیدان برخاسته از «تارالله» و... سرزمین سروها و انارهاست.

□ اقوام این دیار - از زرتشتی‌های کرمان ویم رفته تا کوهپایه‌نشین‌های منیر و عشایر کهنسوج و بلوچهای رودبار و... - همچون سرزمینشان، یک سینه سخن دارند. و افسانه‌های عوام هم از سینه زخمی این قوم برمی‌آیند.

□ و اما افسانه‌ها... از سوی سر بر آسمان آئینها و باورهای دینی می‌سایند و از سوی دیگر در خاک ژندگانی زمین - که گاه سخت است و تلخ و گاه شیرین است و نرم - ریشه دارند. پس، کورمانی‌جان به در برده از هجوم یونانی و ترک و تاتار و رسته از بلایای مهیب طبیعت، آن باورها و این تجربه‌های زندگانش را با بیان جد و طنز افسانه‌ها وامی‌گوید.

□ هنوز هم، بای نقل و نقالیهای پیران ریش سفید و گیس سفید که می‌نشینی، دنیایی شاعرانه و انسانی و شگفتا گویا، تو را می‌خوا خود می‌گند و این دنیای شعرواره، دنیایی اخلاقی است که در آن، همیشه، به عاقبت خیر بر نرسد روز است و نومی‌دی سیاه را در آن راهی نیست و طبیعت و حیوانهای می‌آزار هم به باری انسان نیک می‌آیند.

پس آنگاه که افسانه‌سرایی پیران به پایان می‌رسد؛ دنیای پیرامونت از نخلها و سروها و بلبلها و آدمها، شکل و هیأت افسانه به خویش می‌گیرند و تو در اطرافیات و در خودت ملک محمد دلاور را می‌بایی که می‌رود تا ازدهای آدمخوار را نابود کند و... مگر «میرزارضا» خود از افسانه‌ها برنیامد و سر ازدهایی را بر سنگ نکوفت و خود در افسانه‌ها نشستی؟

□ در افسانه‌های عوام، گاه، شاهان و شاهنشاهان هم نمودی می‌یابند. (شاهانی مانند سلطان محمود و شاه عباس و نادرشاه و کریم‌خان وکیل‌الرعایا) به گواهی تاریخ، در طول دوران تاریک و طولانی ستم‌شاهی، بعضی از این خدایگانها و ظل‌الله‌ها، تا حد و حدودی مصلح

بوده‌اند. (همچون کریم‌خان که هرگز نام شاه بر خود نهاد و با شاه عباس که گریچه ظالم و حتی پسرکش بود، اما نسبت به دیگر شاهان نسبت به سربلندی ایران هم بی‌توجه نبود). و از همین روی ذائقه تاریخی مردم، اینان را مانند سایر سلاطین و شاهان، با نفرت طرد نکرده است. اما عوام، در افسانه‌هایشان، زیرکانه چهره واقعی همین شاهان را نیز به چهره‌ای آرمانی تغییر داده‌اند.

افسانه‌های عامیانه، در کنار غنای محتوایشان، گاه نکتیکی بسیار برجسته هم دارند. فی‌الغفل به داستان شیخ بهایی و ساحر هندی توجه کنید که نکتیک و فرم آن، داستانهای هزار و یکشب را به یاد می‌آورد و حتماً شنیده‌اید که بورخس - قصه‌نویس معروف معاصر - هزار و یکشب را بزرگترین کتاب در همه زمانها می‌داند. در همین داستان است که شیخ بهایی به دنبال ساحر هندی از حوض قصری در اصفهان به هند می‌رود، باز که برمی‌گردد، نشان سفرش به هندوستان، شاخه فلفل سیاه (فلفل هندی) است. انمود عینی آن سفر جادویی! و در این افسانه عامیانه، همچون داستانهای هزار و یکشب، زمانی دوار را به کار گرفته‌اند. (شیخ به حوض می‌رود و از پس سه روز به در می‌آید و شرح سفری طولانی را باز می‌گوید؛ داستان در داستان).

در این داستان نیز - همچون داستانهای هزار و یکشب - طبیعت و ماوراءالطبیعه، واقعیت و فراواقعیت درهم آمیخته‌اند. (سبکی که اخیراً گابریل گارسیا مارکز هم به کار گرفته است). افسانه، به شرح تردیدهای روانی شیخ بهایی نیز - چاه‌جا - می‌پردازد و به این دلایل است که افسانه شیخ بهایی و ساحر هندی - این افسانه عامیانه کرمانی - داستان درخور توجهی است. داستانی عظیم است.

□ می‌ماند این نکته، که قریب به هشتاد یا نودسال قبل، سرکنسول انگلستان در کرمان، بعضی از افسانه‌های کرمانی و بختیاری را جمع کرد و عمرش وفا نکرد و عیالش افسانه‌ها را در انگلستان به جناب رساند؛ تحت عنوان افسانه‌های جنوب ایران.

بعد از این گذشت نسبتاً زیاد زمان، با امید به باری خدا، کار را بر عهده گرفته‌ایم. جناب سام، لطف دوستانه‌اشان را در هیچ زمینه‌ای دریغ نداشته‌اند. سیاس گزارم؛ و خواهش این که، شما دوستان ادب‌دوست هم، لطفتان را دریغ ندارید و در زمینه جمع‌آوری افسانه‌ها و شعرها و باورها و آداب و رسوم مردم این سرزمین وسیع پاریمان کنید که هم خدا را خوش می‌آید و هم خلق خدا را.

و دیگر این که وظیفه خود می‌دانم که این افسانه‌ها را پیشکش کنم به آن پدر بزرگ و مادر بزرگی که نوه‌اشان از پای قصه‌هایشان برخاست؛ تفنگ برداشت. به جنگ صدام دیو رفت و خوستان را با خون شجاع خویش، خوستان کرد و دوباره آزادش ساخت.

محمدعلی غلومی

□□□□

یا حیدر کرار

می گویند که حضرت علی (ع) کوتاه قد ولی بسیار شجاع بوده است، آنچنان که شجاعترین قهرمانهای عرب هم از شمشر او هراس داشتند. در آن زمان، حضرت علی (ع) می فهمد که شهری هست که همه مردمش کافرند. حضرت برای مسلمان کردنشان به راه می افتد در حالی که مرکبش هم، فقط یک شتر است. می رود و می رود تا به کنار شهر می رسد. حضرت علی (ع) فکر می کند که خوب! حالا از چه طریقی این کافران را مسلمان کنم؟

خوب که نگاه می کند، می بیند که یک نهر آب به شهر می رود. حضرت، آب را از رفتن نهی می کند. آب، همینطور که می آید بر روی هم تلنبار می شود. میراب شهر (که باغبان شاه هم بوده است) می بیند که آب در نهر نمی آید. راه می افتد و به بیرون شهر می آید. می بیند که مردی کوچک اندام نشسته و شترش را هم کنارش خوابانده و آب نهر هم مثل کوه بر روی هم تلنبار شده است. میراب با ترس و لرز می آید جلو و به حضرت اعتراض می کند که چرا جلوی آب را گرفته است؟

حضرت می پرسد که تو چه کاره ای؟

مرد می گوید که من میراب شهر و باغبان شاهم.

حضرت علی (ع) می فرماید: «اگر می خواهی که آب را آزاد کنم، به باغ برو و برای من مقداری میوه بیاور.»

حالا، فصل زمستان بود و هوا هم سرد بود و سوز خشکی هم می آمد. باغبان می گوید: «ای مرد، مگر نمی بینی که زمستان است و همه جا هم یخبندان است. درختها برگ ندارند، چه برسد به میوه!»

حضرت می گوید: «همین که گفتم، اگر می خواهی آب آزاد بشود، به باغ شاه برو و برایم میوه بیاور.»

باغبان، ناچار می شود که به باغ شاه برود. وقتی که می بیند که ای عجب! باغ سرسبز و پر از میوه شده است!

باغبان مقداری میوه برای حضرت می آورد. در راه به این فکر می افتد که خوب است مقداری میوه هم برای شاه ببرد تا به خاطر کارش و آوردن میوه در فصل زمستان، مورد تشویق قرار بگیرد و خلعت و جایزه ای بستاند.

باغبان، میوه های بیشترش را می آورد و با احترام جلوی حضرت علی (ع) می گذارد. حضرت نگاهی به مردم می کند و می گوید که - ای مرد، تو نیت کرده ای که میوه برای شاه ببری ولی بدان که در عوض تشویق، مورد تنبیه قرار می گیری و شاه حتی قصد قتل تو را می کند ولی ای مرد، به یاد داشته باش که وقتی میرغضب، قصد کشتن را دارد بگو یا حیدر کرار و دیگر کارت نباشد.

باغبان می گوید: «به روی چشم.»

می رود و مقداری میوه از باغ می کند و در سیدی می گذارد و برای شاه می برد. شاه تعجب می کند که در این فصل سال، میوه از کجا آورده ای؟ باغبان می گوید که ای شاه من این میوه ها را از باغ خودتان آورده ام.

شاه، سیری به تهدید می جنباند که چه عجب حالا به یاد ما افتادی؟! معلوم می شود تا حالا میوه ها را در زمستان خودت می خورده ای و برای ما که

شاه و صاحب باغ هستیم، نمی آوردی!

باغبان می فهمد که عجب اشتباهی کرده است. می افتد به التماس که والله، بالله، من امروز دیدم آب نمی آید، رفتم از شهر بیرون، مردی را دیدم چنین و چنان و آب را دیدم مثل کوه بر جایش ایستاده است و اینطور و آنطور شد و... خلاصه، همه جریان را برای شاه می گوید.

شاه، عصبانی می شود و به جلاذ می گوید که ای جلاذ، بیا و گردن این دروغگو را بزن.

جلاذ می آید، شمشر می کشد که گردن باغبان را بزند. باغبان به یاد گفته آن مرد می افتد ولی از آنجایی که ترس برش داشته بود به جای این که بگوید یا حیدر کرار، می گوید یا حیدر.

بلافاصله دست جلاذ خشک می شود و نمی تواند گردن باغبان را بزند. جلاذ دوم و سوم هم به همین نحو دستشان خشک می شود. شاه می پرسد: «ای مرد، چه می کنی که دست اینها خشک می شود؟ جریان چیست؟»

باغبان می گوید: «ای شاه، همان مردی که آب را از رفتن نهی کرده است به من فرمود که هر وقت جلاذ خواست گردن مرا بزند، بگویم یا حیدر.»

شاه به چند نفر از سربازانش دستور می دهد که بروند و حضرت را دستگیر کنند و بیاورند. سربازها می آیند و با شمشر به حضرت علی (ع) حمله ور



داستان پدید آمدن خربزه

اگر زمانی، علما، اساطیر را افسانه های دروغ معنا می کردند؛ امروزه علمای اساطیر شناسی، با توجه به اسطوره های رایج در میان ملل جهان از اسطوره های قبایل آفریقای گرفته تا اسطوره های ملل کهنسال و با فرهنگ ایرانی و هندی و مصری و چینی - تعریف جدیدی از اسطوره ارائه می دهند.

بر طبق این تعریف، اساطیر علت پدیده های ماده و معنوی را بیان و توجیه می کنند. در این پدیده ها، غالباً عنصری ماوراء الطبیعه نقش دارد.

فی المثل، وقتی که اسطوره ضحاک را نگاه می کنیم؛ می بینیم که این ابلیس (عنصر ماوراء الطبیعه) بود که راه پدرکشی را به ضحاک آموخت و هم او بود که گوشتخواری را به ضحاک و به انسانها یاد داد.

در کرمان، جوانی خلیان به نام محمدرضا معین الدینی، به نقل از پیرمریدی جیرفتی، اسطوره ای را برایم باز گفت که چگونگی پدیده خربزه را بیان می کند:

می گویند در زمانهای قدیم، مردم خربزه را نمی شناختند. روزی، ائوشروان با اطرافیانش برای شکار به صحرا می رود. در آنجا، ازدهایی را می بیند که گوزنی را بلعیده است اما شاخهای بلند و پیچایی گوزن در دهان ازدها گیر کرده است.

شاه به اطرافیانش دستور می دهد که ازدها را نجات بدهند. آنها هم می روند و شاخهای گوزن را می برند و ازدهان ازدها در می آورند. ازدها که نجات پیدا کرده است؛ می گذارد و می رود. بعد از مدتی ازدها می آید و جلوی قصر شاه؛ مقداری تخم بر زمین می پاشد و می رود.

از این تخم، میوه عجیب و غریبی در می آید. مردم می ترسند که به این میوه دست بزنند. می ترسند که مبادا سسمی و زهری باشد. برای همین، محض امتحان، ابتدا آن را به خورد «خر» می دهند. خر، میوه را می خورد. نمی میرد که هیچ؛ بلکه فر به می شود و سر حال می آید. مردم که هنوز هم بدگمانند، این میوه را به خورد «بز» هم می دهند.

بز نیز، مثل خر، طوریش نمی شود؛ بلکه میوه را با لذت و رغبت می خورد و سر حالتر می شود. بعد از آن است که مردم هم این میوه را می خورند و آن را «خر بزه» می نامند.

راوی: محمدرضا معین الدینی، خلیان

کلو شاه عباسی

شاهی بود که سه تا دختر داشت. پسر وزیر دست راست و پسر وزیر دست چپ آمدند به خواستگاری دختر بزرگتر و دختر وسطی شاه.

شاه هم با خودش گفت که چه کسی بهتر از پسرهای وزیرهایم؟ هم پدرباشان عاقل و چیزفهمند و هم خودشان، مال و مثال هم که دارند. برای همین قبول کرد و دستور داد که شهر را تا هفت روز چراغان کردند و جشن گرفتند و زدند و رقصیدند.

این دو تا دختر شاه به خیر و خوشی با پسرهای وزیرها ازدواج کردند و شاه هم جای خوبی را در قصر به اینها داد که زندگی کنند.

از آن طرف، دختر کوچکتر شاه، اصلاً و ابدأ حاضر به ازدواج نبود که نبود. هرچه خواستگار از پسر وزیر و وکیل تا پسر اعیان و اشراف و ناچر به خواستگارش می‌رفتند، قبول نمی‌کرد. حالا چرا؟ برای این که این دختر، روزی در بازار و خیابان، جوانی را دیده بود رعنا و زیبا. پکدل نه، صمدل شیفته و فریفته او شده بود و انتظار می‌کشید که همان جوان به خواستگارش بیاید. حالا، همان وقتی که پسرهای وزیرها به خواستگاری دخترهای شاه رفته بودند، این جوان با خودش گفت که مگر شاه می‌آید دخترش را به من بدهد؟ فکر کرد که چه کنم و چه نکنم؟ راهی به نظرش رسید. گرفت شکمبه گوسفندی را به سرش کشید و او هم به خواستگاری دختر کوچکتر رفت.

جلو قصر شاه، سر بازها جلوش را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «من کلو شاه عباسی ام!»

سر بازها خندیدند و پکی دو تا زدند توی سرش و خواستند بیرونش کنند که دختر کوچک شاه، او را دید و شناخت. دستور داد که راهش بدهند. سر بازها چاره ندیدند. «کلو شاه عباسی» را راه دادند.

کلو آمد پیش شاه و سلام و علیک کرد و گفت که من آمده ام به خواستگاری دخترتان.

شاه و وزیرها و دو تا دختر و دامادهاش خندیدند و مسخره اش کردند. دختر کوچکتر شاه آمد جلو و به پدرش تعظیم کرد و گفت که ای شاه، من هم همین کلو را می‌خواهم.

شاه گفت: «ای دختر مگر نمی‌بینی که این، چه آدم رشقالی [زنده و زولیده] است و مگر ریخت بچلش را نمی‌بینی؟»

دختر گفت: «طوری نیست.»

شاه در غضب شد و گفت: «از اول هم می‌دانستم که تو دیوانه‌یی! حالا هم حرفی نیست، ولی بدان که جایب در طولیه است و حق نداری که جلو چشمم بیایی.»

خلاصه... اینها را هم به عقد هم درآوردند و فرستادشان به طولیه.

مدتی از این ماجرا گذشت. دختر شاه هرچه به شوهرش می‌گفت که من می‌دانم تو کی هستی! من تو را شناختم، بیا و از جلدت بیا بیرون و خودت را معرفی کن، کلو، لام تا کام حرف نمی‌زد.

گذشت و گذشت تا شاه مریض شد، حکیمها و طبیبها آمدند و نبض شاه را گرفتند و زبانش را نگاه کردند، دیدند که بار برداشته است؛ عقلهایشان را ریختند روی هم و گفتند که شاه باید گوشت شکار بخورد تا خوب بشود.

پسرهای وزیرها، تیر و کمان برداشتند و اسبهایشان را زین و برآق کردند و مهبای رفتن به صحرا و زدن شکار شدند. «کلو شاه عباسی» هم رفت و پک چوب تور برداشت و آمد که همراه اینها به شکار برود. هم‌ریشهایش به کلو خندیدند و مسخره اش کردند. اسبهایشان را شلاق زدند و تاختند به دشت و صحرا.

شکاری را هم زدند و سرش را بردند. با خودش گفتند که محض خنده، خوب است که سر این شکار را بدهیم به «کلو شاه عباسی».

همینطور که داشتند با اسبها و شکار برمی‌گشتند؛ دیدند که کلو، تازه دارد می‌آید و چوب تور را هم به دستش گرفته است.

پسرهای وزیرها، سر شکار را به کلو دادند و گفتند که ای پهلوان! تو دیگر لازم نیست به شکار بروی، بیا همین سرشکار را برای شاه ببر.

کلو، سر را گرفت و گفت که مزه اش به کله اش است.

پسرهای وزیرها، گوشت شکار را دادند به زنهایشان، پختند و بردند پیش شاه، خوب نشد.

«کلو شاه عباسی» هم، شاخدار را پخت ولی آخر کار، پهن خرد در کاسه انداخت. کاسه را داد به دختر شاه و گفت این را ببر برای باهابت و پندش داد که



می‌شوند، که چرا آب را از رفتن باز داشته‌ای؟

حضرت علی (ع) به زمین دستور می‌دهد که ای زمین، اینها را بگیر. زمین هم، همه این سر بازها را تا زانو می‌گیرد. سر بازها به عز (عجز) و التماس می‌افتند که ما تقصیری نداریم، مأموریم و معذوریم و ای آقای، به زمین امر کن که ما را رها کند.

حضرت علی (ع) به زمین امر می‌کند که آنها را رها کند. سر بازها دست خالی به قصر شاه برمی‌گردند. شاه، تو بیخشان می‌کند که چطور شد شما چند نفر نتوانستید از عهده یک نفر برآئید و دستگیرش کنید؟

سر بازها می‌گویند که ای شاه، گذشته از زور و شجاعت آن مرد، زمین هم به فرمانش است.

شاه، لشکرش را برمی‌دارد و برای دستگیری حضرت علی (ع) به بیرون شهر می‌رود. می‌بیند که مردی کوچک اندام کنار شترش نشسته است.

شاه به حضرت می‌گوید که ای مرد، به چه جرأت آب را بر شهر ما بسته‌ای؟ و به لشکرش دستور حمله می‌دهد که این مرد را بگیرد.

حضرت علی (ع) هم به زمین دستور می‌دهد که ای زمین، اینها را بگیر. بگیر. زمین، دهان باز می‌کند و همه لشکر را تا زانو می‌گیرد.

در این وقت، عده‌ای از لشکریان کافر، مسلمان می‌شوند. شاه و چند نفری همانطور کافر می‌مانند. زمین این کافر را فرو می‌برد.

بعد از آن، مردم شهر مسلمان می‌شوند و آب هم دوباره آزاد می‌شود و به شهر می‌رود.

روای: آقای بداله کامگار، آموزگار بازنشسته



چه بگوید و چه نکوید.

دختر کوچکتر شاه، رویش را تنگ گرفت و کاسه شاخدار را برد برای پدرش. شاه او را نشناخت ولی کاسه را گرفت و شاخدار را خورد. انگار آبی بر روی آتش! سردردش زود خوب شد.

شاه خیلی خوشحال شد. نگاه کرد دید که توی کاسه پهن است. تعجب کرد. پرسید: «ای دختر، تو که هستی و این پهن توی کاسه برای چیست؟» دختر گفت: «ای شاه بابا، وقتی کسی در طولیه باشد، معلوم است که وضعیتش همین است.»

شاه فهمید که اشتباه کرده است و همان کلو، عاقلتر و فهمیده تر از پسرهای وزیر است. قبول کرد که دخترش و دامادش از طولیه بیایند بیرون. «کلو شاه عباسی» هم که دهد شاه پند گرفته است، شکمه را از سرش برداشت و شد همان جوان رعنائی که بود.

راوی: بی بی

کلو: کچل - کچل

پشقال: زنده و بی سرو پا

چل: کتیف

□□□□

شیخ بهایی و ساحر هندی

شیخ بهایی، عالم عالی مقامی بود که در علم سحر هم دست داشت؛ منتها از آن فقط در راه خیر استفاده می کرد.

می گویند در زمان شیخ بهایی، روزی کارگری ده دینار دستمزدش را از صاحب کار می ستاند. می آید که ده دینار را بشمارد، می بیند که اینها نه دینارند. دوباره می شمارد، می بیند که ای داد و بیداد! هشت دینار شده اند. بعد هفت دینار می شوند و همین طور کمتر می شوند تا بالاخره به يك دینار می رسند.

کارگر، همان يك دینار را در مشت می گیرد و داد و فریاد کتان می رود به قصر شاه عباس که ای شاه، بیا و ببین که در مملکت تو، چی بر سر من رفت! و قصه اش را از اول تا آخر می گوید.

شاه عباس، حیران و سرگردان می ماند. از قضا شیخ بهایی همانجا بوده است. رو می کند به کارگر و می پرسد: «وقتی که داشتی دستمزدت را می شمردی، کسی هم آنجا بود؟»

مرد کارگر فکر می کند و می گوید: «نه، فقط آن طرفتر يك پیرمرد بیچاره نشسته بود و داشت کنش را وصله پینه می کرد.»

شیخ بهایی به سربازها امر می کند که بروند و همان پیرمرد را دستگیر کنند و بیاورند و مواظب باشند که فقط گوشش را بگیرند والا پیرمرد فرار می کند.

سربازها می آیند به همان محل و می بینند که يك پیرمرد بدبخت و بیچاره نشسته است و دارد کنش را وصله پینه می کند. سربازها می آیند و گوش پیرمرد

را می گیرند.

پیرمرد داد و فریادش می رود هوا که ای نامسلمانها چه کار به من دارید؟ سربازها می گویند: «امر شیخ بهایی است و باید به حضور او و شاه عباس بریمت.»

پیرمرد می گوید: «پس اقلًا گوشم را ول کنید و دستم را بگیرید.» می گویند: «نه، نمی شود.»

سربازها، همینطور پیرمرد را کشان کشان می برند تا قصر شاه عباس. شاه عباس و شیخ بهایی و اطرافیان، در حیاط قصر و دور حوض ایستاده بودند و انتظار سربازها و پیرمرد را می کشیدند.

سربازها، پیرمرد را می آورند کنار حوض، تا گوشش را ول می کنند که تفتیشش کنند. پیرمرد خودش را فوراً می اندازد توی حوض. شیخ بهایی هم به دنبال او خودش را به حوض می اندازد.

شاه عباس و اطرافیان، سه روز و سه شب انتظار می کشند؛ می بینند که نه خیرا خبری از شیخ بها و پیرمرد نیست.

پس از سه روز، شیخ بهایی با شاخ فلقل سیاه (هندی) از حوض بیرون می آید و می گوید که آن پیرمرد، ساحر و دزدی بود که من او را تا هند تعقیب کردم.

شاه عباس، تعجب می کند و می پرسد: «تو چه طور از این حوض تا هند رفتی؟»

شیخ بها در جواب، می پرسد: «در هند چه چیزی به عمل می آید؟» شاه عباس می گوید: «فلقل هندی.»

شیخ بهایی، شاخ فلقل را پیش می آورد و به شاه عباس می دهد.

شاه عباس می پرسد: ماجرا چه بود؟ و آن ساحر چه شد؟»

شیخ بهایی می گوید که او را تا هند تعقیب کردم ولی عاقبت گمش کردم. هر جا را که گشتم پیدا نشد که نشد.

شیخ بها در خیابانها و گذرگاهها به دنبال ساحر به راه می افتد. می رود و می بیند: به زبان آمده و سلام و علیک می کند.

لوطی هم، شیخ بهایی را می شناسد و شرح حال می پرسد که در هند چه می کنی؟

شیخ بهایی هم شرح واقعه می دهد که اینطور و آن طور شده است و حالا من به دنبال ساحر هندی به هند آمده ام.

صاحب میمون، شروع می کند به تعارف و محبت کردن به شیخ بهایی که ای شیخ، شما مهمان مانید و بفرما برویم خانه.

شیخ بهایی را برمی دازد و به اطاقی می برد. شام برایش می آورد.

شیخ بها، شامش را می خورد؛ آنوقت صاحب میمون می گوید که ای شیخ! تو مهمان من شده و نان و نمک را خورده ای، حالا باید حق نان و نمک را نگاه داری و هر چه که در این اتاق دیدی و شنیدی، نادیده بگیری و به قول معروف، شتر دیدی ندیدی!



شیخ بهایی قبول می کند. صاحب میمون، عنترش را برمی دارد و با شیخ بها خداحافظی می کند و می رود. می گوید که ای شیخ، من امشب کار دارم و می روم. تو همین جا بخواب.

وقتی که صاحب میمون و میمون می روند، شیخ بهایی هم پیه سوز را خاموش می کند و می خوابد. نصف شب، صدای ضجه بی بر می خیزد که ای شیخ بهایی! تو را برای رضای خدا، نجاتم بده.

شیخ بهایی بلند می شود و دور تادور اتاق را نگاه می کند؛ می بیند که در گوشه اطاق دریچه ای است و صدای ضجه و ناله هم از همان جا می آید.

شیخ بهایی، چراغ برمی دارد و دریچه را باز می کند سردابی را می بیند، وارد سرداب می شود. تپ سرداب، بری بی را می بیند که به غل و زنجیرش کرده اند. بری باز عز (عجز) و التماس می کند و می گوید که من دختر شاه پریانم و ساحری مرا به بند کرده است حالا بیا و مرا نجات بده که این کار فقط از دست تو برمی آید.

شیخ بهایی به فکر می افتد که چه کنم و چه نکنم؟ از طرفی نجات دادن بری را خلاف مروت و حق نان و نمک و قولی که داده است می داند و از طرفی دلش به حال آن بری اسیر می سوزد.

بالاخره، شیخ بهایی با خودش می گوید که حالا زنجیر را از دست و پای این دختر باز می کنم تا ببینم بعد چه می شود؟

همین که غل و زنجیر از دست دختر باز می شود؛ او هم غیب می شود. شیخ بهایی برمی گردد سرچایش می خوابد و دریچه را هم می بندد. صبح، صاحبخانه می آید؛ متوجه می شود که چه شده است.

شیخ بها را بیدار می کند و شروع به شکوه و شکایت می کند که ای شیخ، تو حق نان و نمک را نگه نداشتی و عفریته ای را آزاد کردی که بسیار مودی است و من او را با هزار مکافات به بند کرده بودم.

شیخ بهایی، طلب بخشش می کند و می گوید که خب، کاری است که شده؛ حالا چاره چیست؟

صاحبخانه می گوید: «هنوز هم دیر نشده است و اگر کمک بکنی، می توانیم دوباره آن عفریته را به بند بیاوریم.»

صاحبخانه و شیخ بهایی به راه می افتند و به بیابان می روند. در آنجا، صاحبخانه دایره ای بر روی خاک می کشد و خودش هم در وسط دایره می نشیند.

کتابی را باز می کند و جلو خودش می گذارد و يك شمشير هم به شیخ بهایی می دهد. می گوید: «تا من اینجا نشسته ام و ورد می خوانم تو هم با شمشير بالای سرم بایست. اما شرطش این است که هر چه را دیدی ترسی و فرار نکنی.»

شیخ بهایی قبول می کند. هنوز چیزی نگذشته است که می بیند؛ شیری سیاه غره می کشد و از ته بیابان می آید. شیخ بهایی می ترسد. می خواهد که شمشير را بیندازد و بگریزد که ساحر نهیب می زند: «ترس!»

شیخ بهایی، همانطور سرچایش می ماند. شیر تا نزدیک دایره می رسد، غیب می شود.

بعد، ازدهایی بزرگ پیدایش می شود که از دهانش آتش بیرون می زند. این دفعه هم شیخ بهایی می ترسد و ساحر نهیبش می زند تا ازدها هم غیب می شود. دفعه سوم، همان دختر از دور نزدیک می شود در حالی که دستش هم به دست يك پیرمرد خوش رو و نورانی است.

پیرمرد می گوید که ای شیخ، بدان و آگاه باش که من شاه پریانم و این دختر هم دختر من است و آن ساحری هم که آنجا نشسته است، همان کسی است که تو در تعقیب او از ایران آمده ای؛ حالا فریبش را نخور. با شمشير بزن و گردنش را بینداز و هم ما را راحت کن و هم خودت را.

یکدفعه، ساحر نهیب می زند که ای شیخ بها، به حرفهای اینها گوش نکن که دارند فریبت می دهند.

شیخ بهایی، همینطور شمشير به دست حیران مانده بود که چه کند و چه نکند؟

پیرمرد خوش رو می گوید که ای شیخ، بدان و آگاه باش که اگر به حرف این پیرمرد گوش کنی، هم ما از بین می رویم و هم تو، حالا تصمیمت را بگیر.

شیخ بهایی، خدا را یاد می کند و دل یکدل می کند و با شمشير می زند گردن ساحر را می اندازد. همان وقت طوفانی سیاه بلند می شود. طوفان که تمام می شود، شاه پریان و دخترش و لشکر برهها به شادباش و نهیبت، پیش شیخ بهایی می آیند. شاه پریان هم، کت ساحر را از تنش بیرون می آورد و می گوید که این ساحر، پولهای آن کارگر را هم لای درز کتشر دوخته است.

شیخ بها نگاه می کند، می بیند که درست است، کت را می گیرد. شاه پریان انواع و اقسام جواهرات را می آورد که به شیخ بهایی پیشکش کند. شیخ بها قبول نمی کند و می گوید که فقط يك شاخ فلفل سیاه (هندی) برایم بیاورید که برای شاه عباس برم.

شیخ بهایی، ده دینار و شاخ فلفل را برمی دارد و به ایران می آید و از حوض به در می آید.

روای آقای کامگار، آموزگار بازنشسته

□□□

يك افسانه ديگر، شبیه به داستان قبلی را، از روای دیگری شنیده ام که مختصراً از این قرار است:

يك ساحر هندی در میدان شهر، نمایش می داده است. ساحر، سر مردی را می برد ولی وقتی می خواهد به سر جایش بچسباند، نمی تواند.

رو می کند به جماعت تماشاچی و می گوید - ای آدمیزادی که در کار من مداخله می کنی و سحر مرا باطل می کنی؛ دست از این کارت بردار والا بد می بینی.

هر چه که ساحر می گوید، آن یکی ساحری که بالای بام نشسته بوده و سحر این یکی را باطل می کرده است، توجهی نمی کند. ساحر هندی، نخمی را در زمین می کارد. در طرقة العین درخت کدویی سبز می شود.

ساحر هندی، خنجرش را بیرون می آورد و می گوید که ای آدمیزاد برای بار آخر می گویم که دست از لجباجت بردار و سحر مرا باطل نکن.

وقتی که ساحر هندی نتیجه می بیند، با خنجر می زند و کدو را می اندازد. همان وقت سر آن یکی ساحر هم گنده می شود و از پشت بام بر روی میدان می افتد.

ساحر هندی، خودش را به حوض وسط میدان می اندازد. شیخ بهایی هم که از آنجا می گذشته و همه چیز را دیده بوده است؛ خودش را به دنبال ساحر هندی به حوض می اندازد.

جماعت هر چه منتظر می ماند، می بینند که از اینها خبری نشد. می آیند آب حوض را خالی می کنند؛ می بینند که نه خبرا خبری نیست و اثری از آثار آنها نیست.

پس از سه روز، شیخ بهایی در حالی که گردن ساحر هندی را گرفته و او را دستگیر کرده است از حوض بیرون می آید و ساحر را تحویل گزیده ها می دهد.

(روای، آقای قاسم فدایی)

به خواست خداوند در شماره های هندی فصلنامه کرمان باز هم نمونه هایی از قصه های عامیانه کرمانی را خواهیم آورد.



کرمان